

شاهین قدرشناس



روزی روزگاری مرد کشاورزی در مزرعه مشغول آبیاری بود. در همان وقت شاهین زیبایی که برای شکار یک خرگوش به زمین نزدیک شده بود، در دامی افتاد که مرد کشاورز برای به دام انداختن یک گراز وحشی که هر شب مزرعه ی او را لگدمال می کرد، کار گذاشته بود.

روزی روزگاری مرد کشاورزی در مزرعه مشغول آبیاری بود. در همان وقت شاهین زیبایی که برای شکار یک خرگوش به زمین نزدیک شده بود، در دامی افتاد که مرد کشاورز برای به دام انداختن یک گراز وحشی که هر شب مزرعه ی او را لگدمال می کرد، کار گذاشته بود.

شاهین بیچاره جیغ می کشید و می خواست فرار کند اما نمی توانست. مرد کشاورز صدای شاهین را شنید، به طرفش آمد و همین که پروبال زیبای او را دید دلش به رحم آمد و او را آزاد کرد.

شاهین آزاد شد و به آسمان پرید و با خودش گفت: #171؛ حالا که مرد کشاورز به من رحم کرد و از دام نجاتم داد، من هم روزی محبتش را جبران می کنم. #171؛ شاهین هر روز بالای مزرعه پرواز می کرد و از آنجا مرد کشاورز را که سرگرم کار و تلاش بود، می دید.

یک روز مرد کشاورز به دیوار شکسته ای نزدیک مزرعه اش، تکیه داد. او کلاهش را روی صورتش گذاشت و چشمانش را بست تا کمی استراحت کند. شاهین با چشمان تیزبینش متوجه شکافی در دیوار شد و فهمید که آن دیوار به زودی خراب می شود و روی مرد کشاورز می افتد. به فکر افتاد تا مرد کشاورز را از خطر آگاه کند. او با سروصدا به طرف مرد آمد و کلاه او را با چنگال هایش گرفت و چندین متر دورتر انداخت. مرد کشاورز از جا برخاست و به سوی کلاهش دوید. ناگهان از دیوار صدایی برخاست. کشاورز برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. دیوار پشت سرش خراب شده بود.

کشاورز فهمید که شاهین برای جبران لطف او این کار را کرده و با برداشتن کلاه، او را از دیوار دور کرده است. خدا را شکر کرد و گفت: #171؛ خدایا من به چشم خودم دیدم که لطف و مهربانی و کمک به دیگران هرگز بی پاداش نمی ماند. از تو که شاهین را برای کمک به من فرستادی سپاسگزارم و تو را شکر می کنم. #171؛